

بچاڻا

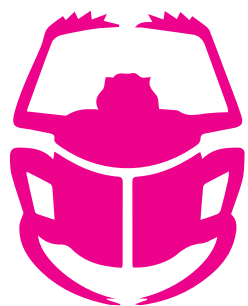
ڄویندڙن مقبره ۱

ڪتاب مُردڱان

هوپا
Hoops



بویندگان مقبره ۱



مایکل نور تراپ
مترجم: فریبا چاوشی



سرشناسه: نورتراب، مایکل
Northrop, Michael
عنوان و نام پدیدآور: کتاب مردگان / نویسنده مایکل نورتراب؛ ویراستار نسرین نوش امینی.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری: ۲۳۲ص.
فروست: جویندگان مقبره ۱.
شابک: دوره: ۴-۲۴-۸۶۵۵-۶۰۰-۹۷۸-۱؛ ۱-۲۵-۸۶۵۵-۶۰۰-۹۷۸-۱
وضعیت فهرست نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: 2015: Book of the dead
موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) -- قرن ۲۱ م.
موضوع: children's stories, American -- 21th century
شناسه افزوده: چاوشی، فریبا، ۱۳۶۷ - مترجم
شناسه افزوده: امینی، نسرین نوش، ۱۳۶۰ - ویراستار
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵ ک۲۴/۴ PS۳۶۲۳
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳۶
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۵۹۰۰۳۲



جویندگان مقبره ۱

کتاب مُردگان

نویسنده: مایکل نورتراب

مترجم: فریبا چاوشی

ویراستار: نسرین نوش امینی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: مریم عیدی

ناظر چاپ: مرتضی فخری

چاپ اول: ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۹۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۴-۲۴-۸۶۵۵-۶۰۰-۹۷۸-۱

شابک: ۱-۲۵-۸۶۵۵-۶۰۰-۹۷۸-۱



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۰۸۸۹۹۸۶۳۰ info@hoopa.ir www.hoopa.ir

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

• استفاده‌ی بخش‌هایی از متن کتاب، فقط برای نقد و معرفی آن مجاز است.

TOMBQUEST Book 1: BOOK OF THE DEAD
Copyright © 2015 by Scholastic Inc. All rights reserved. Published by arrangement with Scholastic Inc., 557 Broadway, New York, NY 10012, USA.

TOMBQUEST and associated logos are trademarks and/or registered trademarks of Scholastic Inc.

All rights reserved.

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن (Scholastic) خریداری کرده است.

انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

و بالافره تقدیم به س.س.گ.
م.ن



پیش‌درآمد

در اعماق شبی تاریک در مصر، «مقبره» یک بار دیگر از جنب و جوش زندگی پُر شده بود.

شمع‌های سیاه، نوری نارنجی‌رنگ روی دیوارهای ماسه‌سنگی مقبره می‌رقصانند، دیوارهایی با ردیف‌های نقاشی‌های باستانی و خطوط هیروگلیف حک شده که تاریخچه‌ای از حيله‌گری و پیروزی را به تصویر می‌کشیدند. مخلوطی از بال سوسک و پر پرند در دیگچه‌ای برنزی می‌سوخت. پشم حیوان و پوست مار هم در دیگچه‌ی دیگری به آرامی دود می‌کرد. بوی تند و تیزشان هوا را پُر کرده بود. چیزهایی که زمانی زنده بودند و حالا بوی مرگ از آن‌ها بلند می‌شد.

هزاران سال بود که تشکیلاتی سرّی هر بار همین‌جا گرد هم می‌آمدند. انسان‌هایی قدرتمند آنجا جمع می‌شدند تا دور از چشم دیگران اسراری ناگفتنی را با هم در میان بگذارند یا کارهایی را به سرانجام برسانند. اعضای این تشکیلات سرّی دور تابوت‌دان سنگی عظیمی حلقه زده بودند. جسد باستانی مدفون توی این تابوت‌دان، بنیان‌گذار تشکیلاتشان بود. هر کاری می‌کردند برای خدمت به او بود. تنها چیزی

که می‌خواستند برگرداندنش به زندگی بود. یکی‌یکی به احترامش آوازی زمزمه کردند.

اولین کسی که زمزمه را شروع کرد، ردایی خاکستری و کثیف بر دوش انداخته بود. طوری سنگین از شانه‌های استخوانی‌اش آویزان شده بود که انگار آغشته به روغن است. روی سرش نقابی به شکل سر مگس بود. چشم‌های بزرگ مگس از دو سوی نقاب بیرون زده بود و در نور شمع می‌درخشید. صدای این مرد متلاطم و دورگه بود. نفر بعدی که آوازی شوم را زمزمه کرد ردایی سبز-آبی بر شانه‌هایش انداخته بود. نقابش به شکل تمساح و از جنس آهن بود. ردا و نقابش روی هم‌رفته حیوان شکارچی قدرتمندی را نشان می‌داد که گاه از مخفیگاهش در اعماق رود نیل بیرون می‌آمد.

آوازه‌خوان بعدی زنی لاغر بود. آن‌چنان لاغر که انگار زیر ردای قرمز تیره‌اش، اسکلتی پنهان شده بود. صدایش خشک و خش‌دار بود. نقاب سفیدش از استخوان تراشیده شده بود و چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی یک ماده‌شیر را نشان می‌داد.

آخرین نفری که به آن‌ها پیوست، قامتی به‌بلندای برج داشت و یک سروگردن از دیگران بلندتر بود. ردایش به سیاهی آسمان بی‌ستاره بود و نقابش از دل کابوس‌های شبانه بیرون آمده بود: کرکس مصری، حیوانی نیمه‌لاشخور و نیمه‌شکارچی. موجودی که فقط با مرگ سروکار داشت و جزئیات ماجرا برایش اهمیتی نداشت. نقابش از طلا بود، اما منقارش از آهن و نوکش به تیزی مرگبار و بی‌رحمانه‌ای ختم می‌شد.

صدای کرکس قدرتمند، واضح و کاملاً بی‌احساس بود. وقتی آواز اوج گرفت، صداهای ضعیف دیگری با آن‌ها همراه شد. زمزمه‌هایی گوش‌خراش سوار بر نسیمی آرام که جایی در آن تالار سربسته‌ی زیرزمینی نداشت.

ناگهان هر چهار نفر آوازشان را قطع کردند. صدای اشباح لحظه‌ای دیگر ادامه پیدا کرد و بعد به دل تاریکی‌ها باز گشت.

جلسه آغاز شد. به خودشان زحمت ندادند از توطئه‌های همیشگی حرف بزنند: کسب‌وکار ترسناک سربه‌نیست کردن جنازه‌ها یا جزئیات پیچیده‌ی انبوه کردن ثروتشان. امشب فقط یک موضوع برای حرف زدن داشتند، چیزی افسانه‌ای، آن‌قدر که همه‌چیز در برابرش بی‌اهمیت به نظر می‌رسید.

مرد نقاب‌مگسی گفت: «بالاخره به چنگش آوردن.»

ماده‌شیر گفت: «بله ... پیداش کردن، در صورتی که ما سال‌ها دنبالش

گشتیم و موفق نشدیم.»

تمساح گفت: «یه چیزهایی دستگیرشون شده، ولی از کجا بدونیم

که واقعاً ...»

کرکس حرفش را قطع کرد: «من می‌دونم!» همه ساکت شدند.

ادامه داد: «طلسم‌های گمشده پیدا شده‌ن. حالا تنها کاری که می‌مونه

اینه که به چنگشون بیاریم و ازشون استفاده کنیم.»

دیگران نگاه تند و نگرانی به تابوت‌دان انداختند. ماده‌شیر بود

که اول از همه حرف زد.

با صدایی زیر گفت: «اون‌ها تصمیم گرفته‌ن توی یه جای قابل دسترسی

نگهشون دارن. روحشون هم خبر نداره با چه ابزار قدرتمندی طرف هستن ... فقط زنه می‌دونه.»

مگس گفت: «باید یکی رو اونجا داشته باشیم تا وقتی رسیدن بهمون خبر بده.»

مرد کرکسی سری چرخاند و دستیارانش را با نگاه خیره‌اش سرجا میخکوب کرد. گفت: «قبلاً ترتیبش رو دادیم. الضبع^۱ اونجاست.» سر کرده دستش را بالا برد و مشت کرد. شمع‌های سیاه با فیس فیس خشمناکی خاموش شدند. ماده‌شیر، تمساح و مگس در تاریکی فرو رفتند. به سطح زمین بازگشتند و در دل صحرای شب‌زده گم شدند. وقتی رفتند، کرکس بی‌حرکت در مقبره‌ی تاریک ایستاد. در فضای اتاق ردپای چیزی را حس کرده بود و از آن هم بالاتر، در هوا بویش کشیده بود. ردپای ترس. این چند نفر دستیاران ارشدش بودند که به‌دقت تمام به‌خاطر مهارت‌های بی‌رحمانه‌شان برگزیده بود، ولی حالا که طلسم‌ها آن قدر نزدیک بودند، همگی از چیزی که در پیش بود می‌ترسیدند.

دستانش را روی سنگ سرد تابوت‌دان گذاشت.

با خودش فکر کرد: «باید هم بترسن.»

هر کاری که تا الان کرده بودند، فقط تمرین بود.

ولی این بار ... این بار یک امتحان واقعی در پیش بود.

به‌زودی دروازه‌ی میان دو جهان باز می‌شد و قدرت مردگان

در اختیار او قرار می‌گرفت.

راز مرگبار

الکس سنفر^۱ برای اولین بار نزدیک بود بمیرد.

وقتی درد به او هجوم آورد، در بخش سلاح و زره موزه‌ی هنری متروپولیتن بود. احساس خنجرمانند درد آن قدر تیز و ناگهانی بود که یک لحظه فکر کرد تصادفی به یکی از نیزه‌های باستانی برخورد کرده. موزه یک ساعت پیش تعطیل شده بود و وقتی تلو تلو خوران جلو می‌رفت، صدای تالاپ و تلولوپ کتانی‌اش روی موزاییک‌های تمیز و براق زمین در سالن خالی می‌پیچید.

داروهایش تمام شده بود و هیچ کس دوروبرش نبود تا کمکش

کند.

نیروی باقی‌مانده در بدنش را جمع کرد. کشان‌کشان از سالن اصلی و کم‌نور بخش گذشت تا خودش را به آسانسوری برساند که او را به دفتر مادرش در طبقه‌ی پایین می‌برد. قبلاً هم این درد را داشت، ولی هیچ‌وقت به این بدی نبود.

درد که مثل خنجری تیز در وسط بدنش فرو رفته بود حالا به

1. Alex Sennefer

۱. Al-Dab'u: در زبان عربی به معنی «کفتار» است.

بالاخره به آسانسور رسید و با کف دست روی دکمه‌اش کوبید. بعد از مدتی که انگار پانزده سال طول کشید، آسانسور از راه رسید. خودش را انداخت داخل. کنار دکمه‌ی طبقه‌ی همکف نوشته بود: فقط مخصوص کارمندان. ولی الکس توی دسته کلیدش گشت و کلیدی را پیدا کرد که قفل آن طبقه را باز می‌کرد. وقتی آسانسور به راه افتاد، خودش را کنار دیوار مجاله کرد. فلز سرد دیوار حس خوبی به صورت برافروخته‌اش می‌داد.

سر راهش تا دفتر مامان به یک نفر هم برخورد نکرد. یک غروب زیبای تابستان بود و هیچ کس دلش نمی‌خواست تا دیروقت کار کند، مگر آنکه مجبور باشد.

فکر کرد: باید به مامان بگم. حالا دیگر چاره‌ای نداشت. جریان درد توی بدنش نمی‌گذاشت درست فکر کند، ولی خاطرات بیمارستان در سرش زنده شد: آزمایش‌ها، آمپول‌هایی به ضخامت ماژیک و خروارها نسخه‌ی احمقانه. در تمام دوازده سال عمرش، این چیزها سیخونکش زده و آزارش داده بودند.

بیرون دفتر مامان تابلویی به چشم می‌خورد: دکتر مگی باور! در باز بود. چراغ‌ها روشن بود.

صدا زد: «مامان!» ولی وقتی وارد شد، کسی آنجا نبود.

وحشت همه‌ی وجودش را گرفت. فکرها پشت سر هم به مغزش هجوم آوردند:

یک میلیون سوزن تبدیل شده بود که در تمام اعضای بدنش فرو می‌رفتند. کنار دیوارها، ردیف زره‌های ششصدساله از بین حفره‌ی خالی چشم‌هایشان کشمکش او را تماشا کردند. لشکری از شوالیه‌ها سوار بر اسب‌های سنگی‌شان، بی‌حرکت و بی‌خیال به او خیره شده بودند. بازوهایش را تکانی داد و سعی کرد نفس‌های عمیق بکشد، آرام بگیرد و بگذارد درد از بدنش عبور کند. دکترها می‌گفتند مشکل از گردش خون بدنش است، گاهی هم می‌گفتند مشکلش گوارشی است. ولی راستش هیچ کس نمی‌دانست واقعاً بیماری‌اش چیست. با هر قدمی که برمی‌داشت می‌ترسید موج دیگری از درد بیاید و او را با خودش ببرد. آهسته وارد بخش آمریکا شد و آسانسور را دید.

فکر کرد: دیگه چیزی نمونه.

نفس بکش!

خیلی حماقت کرده بود که به محض تمام شدن داروهایش از مامان نخواست به برایش دارو بخرد. با خودش فکر کرده بود می‌تواند درد را تحمل کند. ترسیده بود مامان نگران شود و او را به بیمارستان ببرد. از بیمارستان نفرت داشت. نفرت داشت! امسال تابستان کار مادرش سخت و پُر از استرس بود. این‌وسط فقط نگرانی برای پسرش را کم داشت. اما حالا دیگر چاره‌ای برایش نمانده بود. به قوطی یدکی دارو که مامان برای مواقع اضطراری پیش خودش نگه می‌داشت، نیاز داشت.

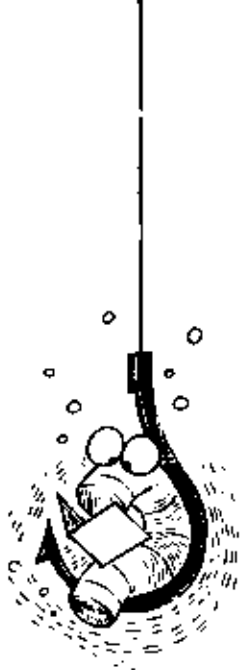
آخ اگر می‌توانست خودش را تا دفتر مامان برساند!

«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است

که انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب»

رایبندرانات تاگور



هوپا ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با بسیاری از ناشران بین‌المللی از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، چرا که نور را کمتر منعکس می‌کنند و چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود. سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب آسان‌تر می‌شود. و مهم‌تر اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر



اینستاگرام هوپا

houpaa-publication



کانال تلگرام هوپا

<https://t.me/houpaapublication>



سایت هوپا

www.hoopaa.ir



باشگاه هوپایی‌ها

<http://t.me/houpaclub>

